[illegible]

قصه حکیم فیلسوف
تاریخ
قلمی
در جلد خوشخط

٢٧٤٢
2742

Fables, Tales, & Anecdotes



هو العزیز

قصهٔ حکیم فیلسوف

۱

بسم الله الرحمن الرحیم

راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شیرین گفتار و محدثان حدیث
کهن و خوشه چینان خرمن سخن و صرافان دار العیار سخندانی و جوهریان
آراسته بازار معانی و مدرسان درس عشق و سوز و محققان
شوق انگیز مهر اندوز دُرّ ثمین سخن را برشتهٔ تحریر چنین کشیده اند
و این بساط نشاط افزا از جهت ازدیاد شوق مستمعان
صاحب هوش چنین چیده اند که روزی هرمز تاجدار و فرامرز

نامدار

شهریار و خاقان گردون اساس و ملک بختک بن بختیار
بعد شکست یافتن از امیر حمزه صاحبقران و فرار نمودن از قلعه
لاماوران باهم مشورت نمودند که الحال کجا پناه باید برد که از شعله
تیغ جانستان امیر صاحبقران در امان باشیم خاقان گردون
اساس گفت که بهتر از بربر جای نیست که کاولنکی گاوسوار پیغمبر
مرسل خداوند لقابی بقا مردود آله زمرد شاه باختری بادشاه
او بجاست و یک جای دیگر هم هست که اورا در بند [illegible]
میگویند حکیم فیلسوف حاکم آن دربندست لیکن مطلق
انس و جن و وحش و طیر را او بجا گذر ممکن نیست و با کسی
ملاقات میکند و کسی تا حال صورتش راهم ندیده است
همین نامی ازو شنیده ایم دو شاگرد دارد نام یکی افلاطون
و دیگری بقراط و اینها هم باریاب خدمت استاد خود

نیستند تعلم و تعلیم او تنها هم بطور اشراق است و حکیم مذکور
دوازده سال در ریاضت بسر می برد و بعد دوازده سال
یکشب می خوابد اگر کسی بحسب طالع مددکار و بخت کارساز
آنجا گذر کند و در پناه حکیم ~~ارسطو~~ فیلسوف درآید باز اگر تمام زمانه
دشمن او باشد و افواج تمام روی زمین بر سر او لشکر کشی
نمایند ممکن نیست که موی از سرش کم توانند نمود حکیم ارسطو
در طرفة العین طبقه زمین را معه جمیع افواج باسفل السافلین
می تواند رساند بلکه طبقه هفتم زمین بر فلک الافلاک و فلک
اطلس را به تحت الثری اگر بخواهد میرساند بختک بمجرد
استماع گوشه کلاه کج کرده گفت که یا هرمز من هم در کتاب
نمدی دیده ام که اگر تمام فرزندان و سرداران و پهلوانان
حمزه معه کل لشکر بختک یکسان نشوند و نام و نشان آنها بر روی

فیلسوفیه
زمین بماند نجنک نباشم تا پاداری بکریزد و خود را به طرطوس
برسان مصرع ای ز فرصت بیخبر در هرچه هستی زود
باش خاقان کردون اساس کفت که تصدیعها است حاصل
ممکن نیست که کسی او بجا تواند رفت و ملاقات که با حکیم
از قبیل محالات است مکر نشنیده اید که مصرع کار من جرب
المجرب حلت به الندامه نجنک کفت شما به بر بر روید ملاقات
بشود یا نشود ما به طرطوس فیلسوفیه خواهیم رفت القصه هر چند خاقان
کردون اساس منع کرد مفید نیفتاد لاچار خود بطرف بربر کوچ
کرد و هرمز و فرامرز و نجنک افواج و اساسه خود هم همراه خاقان
نموده تنها هر سه کس بطرف دربند طرطوس فیلسوفیه روان کردیدند
بعد طی مراحل و قطع منازل بدربند مذکور رسیده دیدند که
جدول آبی هست که عمقش یکوجب و عرضش چهل پنجاه قدم

خواهد بود و آن طرف نهر مذکور گنبذ نیست از بلور سوای آن

نهر و گنبذ دیگر هر چند در آن صحرا نظر کردند لیس فی الدار غیره

دیار متحیر شدند که کسی اینجا نظر نمی آید پیش که برویم و استمداد

از که جوئیم نخبک گفت که ازین آب عبور کرده نزد

گنبذ می رویم شاید سراغ حکیم صاحب معلوم شود میخواست

که پا در آب بگذارد باز بخاطرش رسید که مبادا طلسمی داشته

باشد بر عمق ظاهر آب اعتماد نباید کرد اول نهایت آب

باید دریافت دستار از سر خود فرود آورده در یک سر

دستار خشتی برای سنگینی بسته در آب انداخت تمام دستار

در آب رفت لیکن انتها معلوم نشد کمربند وا کرده با

دستار وصل نمود باز هم دراز تر از رشته طول امل و عمیق

تر از گور شیطان یافت گفت معقول حکیم صاحب خوب نهر

ساخته اند که در اول قدم آینده غریق رحمت بشود مُرده شو
به برد حکمت ایشان را مصرع پس ازان که من نمانم
بچه کار خواهی آمد ما خاقان گردون اساس راست میگفت
که با کسی ملاقات نمی شود اگر کسی ازین نهر زنده بگذرد که
ملاقات میسر گردد درین فکر حیران و پریشان ایستاده
بودند که طفلی بسن ده دوازده و کتابی در بغل پیدا شد
بختک ازو مستفسر احوال و نام شد گفت که بنده شاگرد
حکیم فیلسوف است افلاطون نام دارد شما بگوئید که برای چه آمده اید
و کیستید بختک گفت که این هرمز تاجدار و این فرامرز
شهریار پسران شهنشاه هفت اقلیم نوشیروان عادل
اند و این خاکسار نامراد پریشان احوال تیره روزگار دل افگار
وزیر ایشانست ملک بختک بن بختیارک بن القش بن

ماده کش بن سک سفید نام دارد افلاطون متبسم شده
پرسید که بن سک سفید یعنی چه بخنک گفت که پسر آن
جدم زنده نمیماندند باین جهت جده اش بگفته منجمی برای شگون
یکشب با سک سفید جمع شده بود که ملک بختیارک
پدر بخنک پیدا شد لهذا این لقب برای یمن در
خاندان بخنک جاریست و اگر باور ندارید قسم بخورم
که سوای یکشب باز گاهی با سک جمع نشده بود چرا که عصمت
جده ملک بخنک اظهر من الشمس است افلاطون خندیده
گفت که نوبت جده شما که از انسان بسک و خوک رسید
پس سوای ایشان زیاده تر صاحب عصمت که خواهد بود
اللهم زد حسب و نسب سرکار کز ظاهر شد این آمدن بکو برای
چیست بخنک گفت که این شهزاده ها درد دل بهم رسانده اند

که علاج اینها از هیچ کس نشد اوصاف و کمالات حکیم صاحب
شنیده پناه بایشان آورده ایم امیدوار ملاقات ایم
لیکن راه نمی یابیم و سراغ مکان ایشان نمی دانیم که مستفید
خدمت شویم افلاطون گفت که حکیم صاحب با کسی ملاقات
نمیکنند همراه من بیائید معالجه شما خواهد شد نجنک گفت
که نه صاحب علاج اینها سوای حکیم صاحب از دیگری نخواهد شد
افلاطون گفت که این ممکن نیست که از حکیم صاحب ملاقات
شود من که شاگرد اوشانم طاقت ندارم که گرد این آرزو
توانم گشت این خیال از سر بدر کنید نجنک گفت یا افلاطون
اگر یکمرتبه هم از توجه شما ملاقات حکیم صاحب میسر آید نهایت
احسان شما خواهد بود و ما زندگی دوباره خواهیم یافت افلاطون
گفت که معلوم شد هر سه هیچ واقع شده این آرزو کردن

محال

آهن سرد کوفتن است و اگر اراده شریف چنین است از رای
که آمده اید بروید همین که بخنک این نغمه خارج آهنگ شنید
چون گرگ باران دیده بود دویده برقدمهای افلاطون
افتاد و شروع بگریه نالهای نمود هر چند افلاطون میگفت
که سر خود بردار و این گربه بگذار ملک بخنک را گویا پیر دهر
در دبستان تزویر سوای گربه تعلیمی نداده بود بجدی گریست
که اشک از چشمهای افلاطون هم جاری گردید و بر
ترحم آمده گفت که ای بخنک سر خود بردار قسم بسر حکیم صاحب
که مرضی که اینها گرفتارند تا علاج او بکنم و این شهزاده ها را بر تخت
مداین برده نشانم ننشینم خاطر جمع دار بخنک را تسلی
داده خود سفوف سفیدی برآورده در دریاچه انداخت
آب همه در زمین فرو رفت افلاطون عبور نموده تا آن طرف

رفت وسفوف دیگر برآورده انداخت آب بدستور
جاری گردید وخود نزد گنبد رفته با حکیم ~~ارسطو~~ فیلسوف گفتگوئی نموده
برگشت وبطوریکه رفته بود بازآمده هرسه کس را گفت
که همراه من بیائید هرمز تاجدار و فرامرز شهریار و ملک بختک
شادان وفرحان متعاقب افلاطون روانه شدند
تا رسیدند بحوطهٔ که درآن صحرا بود افلاطون اینهارا در
آن جا نشانده خود درفکر معالجهٔ شهزاده ها مشغول گردید
و بختک چون در مکر وتزویر عجوبهٔ دوران بود از افلاطون
شروع درس کتاب عجایب المخلوقات نمود تا ح باز

بذکر اینها برسم چند کلمه از لشکر اسلام بمعرض بیان آرم

نگارندهٔ دفتر باستان، چنین میکند شرح این
داستان، که بعد فتح قلعه ها مادران صاحبقران گیتی ستان

حلقه فلک گوش گردن کشان مردم ربا زین ز تیر خدنگ
ازدها کُش بیشهٔ جنگ شیر میدان مصاف
شنده سیمرغ در کوه قاف یعنی امیر حمزه بن عبد المطلب
بن هاشم بن عبد مناف در بارگاه سلیمانی بر دنگل
نا دغیر رونق افزا بودند و بادشاه اسلام سعد بن قباد
بر تخت سلیمانی اجلاس داشتند و فرزندان و نبیره های
امیر و پهلوانان و گردنکشان نذور مبارک باد فتح
میگذرانیدند و نوبت شادیانه در نوازش بود و دف
و مردنگ از سیلی جانفزای دوست در آهنگ سازش
از مطربان خوش آواز و ساقیان سیمین ساق و
صراحیان جواهر نگار و پیاله های مرصع کار بارگاه
سلیمانی فردوس ثانی بود بلکه رشک فردوس توان

گفت و زبان زمانه در وصف این بارگاه باین ترانه مترنم بود

بیت اگر فردوس بر روی زمین است ؛؛ همین است و همین است و همین است ؛؛ در این اثنا صاحبقران بطرف امر متوجه شده پرسیدند که ای برادر آیا معلوم کردی که هرمز و فرامرز و بختک فرار نموده کجا رفتند امرا زکرسی هدهد جسته دو دست ادب بر سینه بسته زمین ادب بلب عبودیت بوسیده بسان بلبل هزار داستان بمضمون این ثنا مترنم گردید

نظم شاها بقای عمر تو بادا هزار سال ؛؛ سالی هزار ماه و مهی صد هزار سال ؛؛ روزی هزار ساعت و ساعت هزار روز ؛؛ اقبال در پناه تو بادا هزار سال ؛؛ چنین بدریافت آمد که خاقان گردون اساس معه افواج و اساسه هرمز و فرامرز بطرف بربر و هرمز تا چدار

و فرامرز شهریار و ملک بخنک تنها بامید حمایت حکیم طرطوسی

بدر بند فیلسوفیه رفتند خواجه والادل و خواجه والاگهر پسران

بوزرجمهر که در بارگاه نشسته بودند از شنیدن نام حکیم طرطوسی فیلسوف

انگشت ها بدندان گزیدند و بطرف امر دیده از اشارت

گفتند که سخت خطای فاحش کردی که نام حکیم طرطوس فیلسوف

بر زبان آوردی صاحبقران اشارت را ملاحظه فرموده

پرسیدند که این اشارت چه بود ایشان منکر شدند آخر الامر

بعد ابرام بسیار عرض کردند ما بامر گفتیم که عبث نام طرطوس فیلسوف

بسمع مبارک رسانید عیاذاً بالله خدا نخواسته خدا نخواسته

اگر صاحبقران اراده آن سمت نمودند پس نه این لشکر

خواهد ماند و نه این بارگاه و نه این پهلوانان و نه صاحبقران

مثل حبابی که از لطمهٔ هوا در چشم زدن فرو نشیند همین قسم

در طرفة العین نام تمام اردوی معلی در روی زمین نخواهد ماند همان
مثل صادق خواهد آمد که شعر بیک گردش چرخ نیلوفری
نه نادر بجا ماند و نه نادری ⁂ صاحبقران فرمودند که مصرع ما خدا
داریم ما را ناخدا در کار نیست ⁂ توکلت علی الله فهو حسبی
تمام عمر کوس صاحبقرانی زدم و گاهی از پهلوانان گردنکش
و دیوان زبردست رو نگردانیدم الحال از ترس حکیمی پهلوتهی
کنم مصرع هرچه بادا باد ما کشتی در آب انداختیم ⁂ همون
وقت یل عادیان و پور شدادیان عمر معدیکرب را
حکم شد که پیش خیمه گرفته روانه سمت دربند طرطوسیه
گردید بیت روز دیگر کین جهان پرغرور ⁂ یافت از
سر چشمه خورشید نور ⁂ صاحبقران و پادشاه اسلام
معه سرداران و پهلوانان و افواج قاهره بطرف

در بند مذکور نهضت فرموده بعد چند شبانه روز داخل
در بند کردیدند آخر روز زام بهالا دوی برآمد اتفاقاً گذرش
جای که هرمز و بخنک بودند افتاد امر که بخنک را دید گفت
یا ملک بخنک لا السلام علیک و لعنة الله و ملامته
بگو مزاج نحست چه طور است خیر و عافیت که البته نباشی
بخنک که بحمایت حکیم ارسطوفیل و افلاطون فلک را هم
بخاطر نمی آورد تا بامرچه رسد گفت ای امر تو بارها با من ادا ها
خارج خرج کردی و من درگذر کردم نظر براینکه هم چشم من
نیستی من وزیر بادشاه هفت اقلیم و تو عیار مفلوک
ترا چه آزارم که موجب بدنامی من خواهد بود و تو دست
از خوشطبعی بر نمیداری حد خود بشناس امر گفت همچنین
شما وزیر و ما عیار مفلوک خوب چه مضایقه لیکن خدا

بود الحال وقت آن آمد که بارگاه سلیمانی از کشتن تو ماتم سرا
کرد دام گفت که ای بدبخت در خوشطبعی نام خانه خود چرا بردی
بخنک حیران شد و گفت که نام خانه خود کی بردم
ام گفت حالا نگفتی که ماتم سرا این خانهٔ تست درین
اثنا خوشطبعی بخاطر بخنک هم گذشت گفت ای ام بگو تو که در
سفر هستی مادر چالاک چه میکند و چه حال دارد ام گفت
پیشش پاره و پیشش باب هزار مناره خون از هر دو
طرف روان و دل او هر شب برای یار تازه نگران هر شب
صد بار کاف و سین میدهد باز هم سیری ندارد بخنک گفت
که ای خانه خراب این احوال گرامی کوی ام گفت تو احوال گرا
پرسیدی بخنک گفت من از زن تو پرسیدم ام گفت
من هم از زن تو گفتم بخنک شرمنده شده گفت نه بابا من

نکند که من با شما بی ادبی کنم گفت بدتر ازین چه خواهد بود که
تا آمدی لعنت خدا بر بخنک گفتی ام خندید و گفت که ای
بخنک من ترا عاقل می دانستم آخر معلوم شد
که خری بوده سلطنت نوشیروان چگونه تباه نشود و هر
در بدر نگردد که مثل تو وزیری باشد سبحان الله مصرع وزیری
چنین شهریاری چنان ها ای مردکه خر توکه خدا الموجود می دانی
باز از لعنت چرا بد بردی بخنک گفت که درست است لیکن
توکه باعتقاد خود مرا ناسزا گفتی ام گفت ای سگ ملعون
باید که اعتقاد تو درست باشد گو من بزعم خود هزار بار
بر تو لعنت کنم بخنک گفت باز شوخی کردی ام گفت
مصرع بارها کرده ام و بار دگر خواهم کرد ها بخنک گفت
که آن دفتر را گاو خورد آن وقت گذشت که دور شما

با تو خوشطبعی نمی کنم امر گفت من هم اینوقت دماغ
ظرافت با مثل تو سکی ندارم یار باقی صحبت باقی
لیکن ای نجنک یاد داشته باش که سزای بی اعتدالی
که با من امروز تو کردهٔ چه قسم میدهم حالا که میروم نجنک
گفت برو خس کم جهان پاک اگر ایندفعه از دست
من جان بر شوی آن وقت هر چه گوی جا دارد امر
(گفت معلوم خواهد شد)
و ازانجا برگشته در لشکر آمد بیت گویندهٔ داستان چنین
گفت ،، ان لحظه که دُر این سخن سفت ،، که صاحبقران
معه فرزندان و پهلوانان در بارگاه سلیمانی نشسته
بودند که خبر شد طفلی افلاطون نام بر در بارگاه ایستاده
بار میخواهد فرمودند بیاید چون داخل بارگاه شد دیدند
که عمامهٔ بر سر و جبهٔ در بر و کتابی در بغل بسن ده

یازده سال تا آمد سلام علیک نموده بر کرسی قرار
گرفت و عرض کرد که حکیم طرطوفیل بعد سلام التماس نموده اند
که جناب صاحبقران که رونق افزای این سمت شده اند
برای ملاقات فقیر ست یا عزم طرفی دارند که بحسب اتفاق
گذر لشکر ظفر پیکر باینطرف افتاد صاحبقران فرمودند
که باستماع اوصاف حکیم صاحب زیاده از حد مشتاق
شده آمده ایم لیکن سخت جای تعجب است که ما اینقدر
مسافت بعیده طی نموده خود را باینجا رسانیدیم و حکیم صاحب
باوجود نزدیکی تا حال برای ملاقات ما قدم رنجه نفرمودند
افلاطون عرض کرد که حکیم صاحب هم نهایت مشتاق
اند و جناب امیر کی یاد فرمودند که اوشان حاضر نشدند
صاحبقران فرمودند مصرع در کار خیر حاجت هیچ

استخاره نیست، حالت منتظره چیست افلاطون
عرض کرد که برای تلاقی مردم صاحب کمال بعد مکانی حایل
نمی شود جناب امیر چشم بسته از تصفیه باطن
توجه فرمایند حکیم صاحب حاضر خواهند شد بخیال
صاحبقران گذشت که به بینم که این دروغ می گوید یا
راست بجهت آزمایش لمحه چشم جهان بین
فرو بستند بمجرد چشم بند کردن دیدند که شخصی با ریش
سفید عصای در دست برابر ایستاده است با صاحبقران
در همون حالت مراقبه ملاقات نمود از طرفین اظهار
اشتیاق بعمل آمد باز که چشم وا کردند حکیم ارسطوفیل را
ندیدند از افلاطون فرمودند که شما گفته بودید که حکیم صاحب
خواهند آمد ما که گفته شما بعمل آوردیم استاد شما نیامد افلاطون

گفت که یا امیر شما صاحبقران جهان و عم رسول آخر الزمان
باشید و حیف صد حیف که دروغ بگوئید وائی برین صاحبقرانی
حکیم صاحب تشریف هم آوردند و تکلم هم نمودند و شما منکر
می شوید معلوم شد که صاحبقران جهان نیستید صاحبقران
جاهلانید ازین گفتگوی بی ادبانه جهان روشن در چشم
دارای صاحب رای ملک هندوستان یعنی لندهور
بن سعدان رستم زمان تیره تر از شب دیجور گردید
و از کمال غصه از جا در آمده گفت که ای طفل مفلوک
مجهول در بارگاهی که پهلوانان جهان و شیران ژیان
را زهره آب می شود تو باین لب و دهن و فلاکت
سخنان بی ادبانه بر زبان می آری چکنم که پاس ادب
جناب امیر مانع منست والا بیک مشت کاسه سرت

مثل حباب در گردنت میکردم افلاطون خندیده گفت
که یا صاحبقران این مرد جاهل کیست که مطلق سلیقه و وقوف
سخن گفتن ندارد تعجب است که در بارگاه مثل شما امیری اینقسم
مردمان بنشینند ای لندهور افسوس صد افسوس که تمام عمر در
جهالت وحمق صرف کردی استادی ترا هم نرسید
که تربیت میکرد اول علم تحصیل کن بعد ازان در مجلس بادشاهان
جا بگیر نشنیده که علم شی به از جهل شی وکتابی که در بغل
داشت برآورده نزد لندهور انداخت که بردار و همراه من بیا
که ترا تربیت کرده در خدمت صاحبقران خواهم فرستاد
وخود برخاسته روان شد لندهور هم از دنگل فرود
آمده کتاب برداشته عقب افلاطون روان گردید
صاحبقران وجمیع سرداران و عیاران لشکر اسلام

هیچکس را یارا نشد که لندهور را از اطاعت افلاطون
باز دارد صاف از بارگاه برآمده پا پیاده لندهور را گرفته
متوجه مکان خود گردید و در مدرسه رسیده گفت این رخت
وصلاح از خود دور کن و یک پیراهن و کلاه کنده پیش
لندهور انداخت که این را بپوش و درس بگیر لندهور
سلاح و رخت از خود جدا کرده بر زمین انداخت و
رختی که افلاطون داده بود پوشیده مشغول خواندن گردید
و افلاطون نزد هرمز و بختک رفته این احوال بیان کرد
بختک بر پای افلاطون افتاد و بزاری تمام گفت که
تمام سلطنت نوشیروان تباه کرده حمزه و امراست
و این شهزاده ها سلطنت موروثی ترک کرده از دست
همین دو شخص در بدر و خاک بسر میکردند الحال از

سلطنت و وزارت گذشتیم از بسکه سر چنگ زمانه
خورده ایم هیچ آرزوئی و هوسی در دل نمانده است
سوای اینکه در پناه حکیم صاحب و شما فارغ از مکروهات دنیا
بگوشه افتاده باشیم لیکن از توجه حکیم صاحب امیدواریم
که انتقام ما از ینها بکشند افلاطون گفت که ای بختک
خاطر جمع داشته باش که بعد چهل روز از امیر و لشکرش
نام و نشانی بر روی زمین نخواهی یافت بختک گفت
که برای دین و آئین خود اینها را فرصت نباید داد مصرع
شب آبستن است حامله تا چه زاید صباح ها چهل روز که عرصه بعید است
خدا داند درین ایام چه فتنه برپا شود و عجز و الحاح و گریه
از حد گذرانید افلاطون عاجز شده بپاس خاطرش
قلم از قلمدان بر آورده دم درود در دمید از دمبدن

بختک
گرای
گفت
افلاد

دم اول آواز جمیع مقامات موسیقی و جمیع سازها برآمد بعد از آن
آواز کرنا و شهنا و نفیر و بوق و آواز طبل جنگ پیدا شد بعده
هوای تیره و تاریک برآمده متوجه لشکر اسلام شد
افلاطون باز قلم را در قلمدان گذاشت ذکر اینها موقوف
داشته چند کلمه از ادوی معلی بگوش مستمعان صاحب هوش رسانم
صاحب خبر فسانه پرداز ها زین قصه چنین خبر دهد باز ها
که بعد رفتن افلاطون حالت صاحبقران و دیگر حاشیه
نشینان بارگاه سلیمانی مثل شخصی بود که بعد بیهوشی
بهوش آید همه متفکر و حیران بودند که بعجب نوعی لند هور
را برد در این گفتگو بودند که بگوش صاحبقران آواز طبل
جنگ رسید بموجب حکم در لشکر اسلام هم طبل جنگ
نواختند تمام شب پهلوانان و مبارزان در تهیهٔ کارزار

گذرانیدند نظم چو شاهنشاه صبح آمد با ورنگ ؛؛ سپاه
روم زد بر لشکر زنگ ؛؛ برآمد یوسف نارنج در دست ؛؛
ترنج مه زلیخا وار بشکست ؛؛ شد از چشم جهان نیرنگ
سازی ؛؛ کشاد ابرو جهان در دل نوازی ؛؛ در فیروزگون
گنبد کشادند ؛؛ به فیروزی جهان را مژده دادند ؛؛ صاحبقران
بعد ادای فریضه سلاح بر تن آراسته می خواستند که
سوار شوند یکمرتبه از بارگاه شور و فریاد الغیاث
و داد و بیداد بلند شد صاحبقران متحیر شده باعث
شور و فریاد استفسار فرمودند عرض شد که شب
بی مرض و بیماری یک لک و پنجاه هزار کس
از سپاه و اهل حرفه مردند صاحبقران فرمودند رضینا
بقضاء الله و سوار شده مع جمیع لشکر متوجه میدان

رزم شده صفوف آراسته تا چند ساعت ایستادند
لیکن از آن طرف هیچ متنفسی بنظر نیامد همه حیران بودند
که دیروز طبل جنگ نواخته شد و امروز کسی در میدان
نمی آید این را چه باید گفت صاحبقران فرمودند که سخت
حرکت لغو از من صادر شد که تحقیق ناکرده سوار شدم
در این اثنا افلاطون پیدا شد و روبروی لشکر اسلام ایستاده
پرسید که مگر اینها مریضانند که برای معالجه آمده اندای
علم شاه بیا که نبضت به بینم معاً علم شاه از اسپ
فرود آمده نزد افلاطون رفته ایستاد باز قاسم را
صدا زد او هم رفته به پیشش ایستاد همین قسم
هاشم تیغ زن و عمر بن حمزه یونانی و سکندر فرخ
لقا و سکندر فرخ سوار و مالک اژدر و جمهور جهانسوز

وغیره قریب سی پهلوانان و فرزندان امیر را طلبید
که بیائید معالجه شما بکنم همه ها فی الفور از اسپ فرود آمده
دویده نزد افلاطون رفته ایستادند گفت که بیماران
را این اسباب جهالت با خود داشتن موجب
زیادتی بیماریست زود سلاح فرود آورده دور
بیندازید بمجرد گفتن سلاح و رخت کنده بر زمین انداختند
افلاطون اینها را گرفته در مدرسه برده پهلوی لند هور
نشانید و یک یک کلاه و یک یک پیراهن همه
داد و کتابی پیش هر یک گذاشت و گفت که این
رخت بپوشید و کتاب بخوانید تا که علاج شما بکنم
اینها خلعت عنایتی افلاطون پوشیده بخواندن
مشغول شدند و افلاطون عطاری را طلبیده گفت

که تمام لشکر صاحبقران بیمار ست تومعه دو کان عطاری
در لشکر برو عطار درارد وآمده دو کان قایم نمود صاحبقران
حیران وپریشان ومتفکر وغمگین برگشته داخل بارگاه
شدند وفرمودند که همین قسم این ملعون تمام لشکر را
تباه خواهد کرد سیف ذوالیزن منشی را طلبیده
فرمودند که نامه برای حکیم طرطوس انشا کن که بعد حمد خدا و
نعت حضرت خاتم الانبیا خلاصه مضمونش این باشد
که هرمز وفرامرز وبختک از افواج قاهره شکست
یافته نزد شما آمده اند سخت تعجب ست که با وجود دعوای
اسلام کافران را پناه میدهند بهتر اینست که بمجرد
خواندن نامه هر سه کافر علیهم اللعنه را دست وپا بسته
نزد اینجانب بفرستند ودر صورت انکار هرچه
خواهد

خواهید دید از خود خواهید دید اگر خاک این طبقه بباد دهند هم
صاحبقران نباشم منشی نوشته حاضر ساخت
فیلسوف صاحبقران فرمودند کیست که نامه نزد حکیم طرطوس ببرد
و جواب بیارد امر عرض کرد که یا امیر با ایلچیگری غلام را نامزد
فرمایند که شاید درین رفتن احوالی دریافت شود صاحبقران
جام کله عفریت پر کرده بامر عنایت فرمودند ادب
بجا آورده لاجرعه در کشید و نامه بر سر بسته روانه شد
کنار جدول آب رسیده اینهم مثل نخجک متحیر ایستاد
که ازین آب چگونه عبور نمایم درین اثنا افلاطون پیدا شد
ازو امر پرسید که برای چه آمده اید گفت که نامه امیر برای
حکیم صاحب آورده ام افلاطون گفت نامه بمن بده
جواب آورده میدهم امر گفت این نخواهد شد که نامه

بدست شما دهم ومن نزدم حکیم آقای من نیست که سوای حکیم صاحب
نامه بدست دیگری بدهم افلاطون گفت بیا سخن من
بشنو و کم زدنی مکن تو اگر هزار سال اینجا افتاده خواهی
ماند راه نخواهی یافت سوای من دیگر هیچکس تا حال ازین
آب عبور نکرده است ترا چگونه میسر خواهد شد
امر گفت مصرع شود شود نشود گو مشو چه خواهد شد
هرچه باداباد یا خود نامه می برم یا برگشته میروم افلاطون
دید که نامه نمیدهد گفت ایستاده باش تا من از حکیم صاحب
پرسیده بیایم و قسمیکه سابق گفته شد عبور نموده نزد
گنبد رفته ماجرای نامه آوردن امر بیان نمود آواز آمد که بیار
افلاطون آمده سفوف در دریاچه انداخت آب
جذب شد امر را گفت بیا امر که آن طرف رفت

گفت

گفت ای افلاطون این آب طلسم است در حکم
شماست خشک کردن و باز جاری نمودن این اعتبار
ندارد اگر دریای یا نهری دیگر باشد ما هر دو آنجا برویم
به بینیم که تو خشک میکنی یا من افلاطون گفت مگر تو هم
چیزی ازین قبیل داری گفت بلی گفت به بینیم امر هر دو
قسم سفوف عملی از زنبیل برآورده بدست افلاطون داد
او دید که بعینه مثل سفوف من است امر گفت که الحال سفوف
ترا به بینیم او هم هر دو برآورده بدست امر داد همین دست برد
آوردن خود بدولت بود باز فلک هم مقدور نداشت
که از ابشان بگیرد از عیاری او را در زنبیل انداخته سفوف
عملی بدست برآورده افلاطون داد بنوعی که مطلق دریا ف
نکرد و افلاطون چه که اگر خود ططوس می بود مطلع نمیشد

امر گفت سفوف تو ناقص ست افلاطون گفت ناقص
چه طور گفت عیان راچه حاجت بیان بیا که بیازمائیم
نهری دیگر آن طرف بود افلاطون امر را آنجا آورده
گفت آب این را خشک بکن امر گفت منکه خواهم
کرد لیکن تو اول سفوف خود را بیازما افلاطون سفوف
خود را در آب انداخت نهر قسمیکه جاری بود بود مطلق
فرق نکرد افلاطون سخت متحیر شد که این حالت گاهی
نشده بود گمان داشت که اگر در دریای محیط بیندازد خشک
خواهد شد این که نهری بیش نیست امر گفت من نمیگفتم
که این ناقص ست افلاطون گفت الحال تو سفوف خود
را بیازما امر همین که قدری از سفوف بابت افلاطون
در نهر انداخت تمام آب در زمین جذب شد باز سفوف

دیگر در زمین رنجت آب بدستور جاری بشد هوش
از سر افلاطون در رفت با خود گفت احوال این از
حکیم صاحب خواهم پرسید وامر را نزد گنبذ آورد
آواز آمد که السلام علیک یا خواجه امر شاه عیاران
بفرمائید که برای چه قدم رنجه کردید امر گفت که نامه صاحبقران
آورده ام دستی از گنبذ بر آمده که بده امر گفت که یا حکیم صاحب
تعجب ست که مثل شما حکیم و دانا و جهاندیده از رسم نامه
سلاطین عظام واقف نباشد آواز از گنبذ بر آمد که رسم
نامه شما چیست امر گفت که اول چهل قدم استقبال نامه
بکنید و چهل خوان زر سرخ بر نامه نثار کنید بعده نامه
بگیرید آواز آمد که چه مضایقه نامه صاحبقران جهان و عم رسول
آخر الزمان ست چهل قدم عقب برو استقبال میکنم امر عقب

رفت و دید که هر قدر پس میرفت گنبذ پیش می آمد تا
بچهل قدم رسیدام سه قدم دیگر عقب رفت حکیم طوفیلسوف
گفت این سه قدم دیگر برای چه ام گفت که چهل قدم
استقبال نامه بود و سه قدم استقبال من که اینقدر
مسافت بعیده صعب المسالک سر خود بکف
گرفته طی نموده ام آواز خنده از گنبد بر آمد و سه قدم دیگر
پیش آمد و افلاطون چهل خوان زر سرخ و جواهر آورده
بر نامه نثار کردام جواهر و زر سرخ معه خوانها در زنبیل
انداخت و نامه در دست حکیم طوفیلسوف داد حکیم
مذکور بر مضمون نامه مطلع شده گفت که از طرف
فقیر بخدمت جناب امیر عرض خواهید کرد که هوز
اینها بیمار هستند معالجه می شود چهل روز در صحت اینها

باقیست بعد چهل روز در خدمت صاحبقران حاضر
خواهند شد و صاحبقران خود اینها را برده بر تخت
مداین خواهند نشانید و جمیع ممالک که بقبضه تصرف
آورده اند حواله ملازمان ایشان خواهند نمود و از دست
خود سر جمیع دشمنان و مخالفان ایشان خواهند
برید و بارگاه سلیمانی مع کل اساسه صاحبقرانی نذر
هرمز نموده خود مثل دیگر ملازمان دست ادب بر
سینه بسته در خدمت حاضر خواهند ماند و تو هم
همه اسباب عیاری معه جمیع تبرکات
پیغمبران به عیار ایشان خواهی سپرد از استماع
این خبر جانکاه بند در بندام بلرزید لیکن غیر از سکوت چاره
ندید برگشته می آمد که گذارش بر دوکان عطار افلاطون

افتاد حیران شد که این عطار تازه از کجا رسید پیش آمده
پرسید که تو کیستی و از کجا آمدی گفت که چون صاحبقرا
معه سرداران و تمام لشکر بامراض متضاده گرفتارند
برای این افلاطون مرا فرستاده استام در دل
خود گفت که دشمنان صاحبقران بیمار باشند تو بیمار
بشو و اسباب او را دیده رگ طمعش بحرکت آمد که اگر
این اسباب و کتب حکمت بدست من افتد در لشکر
رفته بقیمت اعلی بفروشم رفته در دوکانش نشست
عطار قفلی معجون بدست امرداد که قدری ازین بخورید
مقوی و مفرح قلب است و فواید بسیار دارد امرازو
گرفته بحکمت عملی بعینه مثالش از زنبیل برآورده بدست
عطار داد که اول ازین تو بخور بعد ازان من خواهم خورد

عطار بیچاره که شیرعلی نام داشت مطلع نبود که مفرح
باین سرعت از اثر دست مبارک حضرت امر مبدل باسم
گردید قدری برآورده خورد همین که دوا در معده درآمد
هوش از سر برآمد سر زیر قدم و پا در هوا بیهوش
بر زمین افتاد امر اسباب تمام دوکانش معه
خاک اونجا برداشته در زنبیل انداخت وریش
و بروتش تراشیده نصف رو سیاه و نصف
زرد و پیشانی سبز و ابروها نارنجی و لبها سفید
و جبین نیله نموده برگشت و بخدمت صاحبقران
آمده پیغام حلیم طرطوس عرض نمود صاحبقران فرمودند
حلیمی بیش نیست انشاالله تعالی بتائید رب العالمین
تا بنیاد این سرزمین باب نرسانم از اینجا نروم بعد از ان

امر احوال عطار بیان کرد و اسباب تاراجی عطار
بر آورد که بنماید همین که بر آورد از نقره و قطمیر و رطب و
یابس هر چه از عطار بود یکمرتبه مثل حیوان پردار که از
قفس بر آید پریده راه هوا گرفت و بدستام سوای
حسرت و ندامت هیچ نماند صاحبقران و دیگر مردمانی
که در بارگاه بودند همه از حیرت مثل صورت دیوار
بی حس شدند و هیچکس پی نبرد که این چه اسرار بود
در این اثنا خبر شد که افلاطون می آید صاحبقران فرمودند
که خیرٌ لنا و شرٌ لاعدائنا معلوم نیست که باز چه آفت
برپا خواهد کرد باین سن و سال و این قد و قامت
پدر پدر خود است درین بین افلاطون رسیده بر
دنگل نشست و باین نغمهٔ خارج آهنگ زبان برگشاد

یا صاحبقران ما میدانستیم که شما فی الجمله عاقل و دانا هستید
وای برین دانائی واُف برین عقل و شعور آخر که کاشف
بعمل آمد سخت جاهل و بی تمیز برآمدید آیا کسی معلم و ادیب شما
نبود که تربیت میکرد و بالفرض که از نحوست ایام و
نارسائی طالع ناتربیت و کودن ماندید لیکن
درین قدر لشکر عظیم کسی دانا و مشیر شما نیست که دربار
آمدن این سمت از و استشاره می نمودید و تا آمدید
بر حلیم بیچاره صف آرائی گردید و سوائی اینکه چند نفر از
اقربا و فرزندان و سرداران خود گم گردید از دست
شما چه آمد من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه معلوم شد که
ازین لشکر یکی مردم مردانه نیست اینهمه سیاهی فالیز
ست که همراه می گردانید و بطرف سرداران متوجه

شده گفت که ایها الناس از میان شما کسی مشیر ایشان
هم هست مردم بارگاه عجب سری بود که همین که افلاطون
را میدیدند اطاعت و فرمان برداریش بجای میکردند که گویا
زاده کنیزش بودند همه دست ادب بر سینه بسته
عرض کردند که این هر دو مشیر صاحبقران اندیکی مرزبان
خراسانی و دویم مرزبان سیستانی افلاطون بطرف
آنها دیده گفت که چرا شما آقای جاهل خود را از آمدن
اینطرف منع نکردید باز گفت بلی چه کنید شما هم مجبور
و از علم و عقل بی بهره اید برخیزید و در مدرسه بروید
و اول تحصیل علم کنید بعد از ان آمده مشیر خواهید شد
و از دیگر سرداران هم قریب صد کس را آواز داد که شما هم
اگر شوق علم دارید همراه من بیائید و خود برخاست

همه با سمعاً و طاعتاً گفته مثل غلامان پشت سرش روان
شدند افلاطون اینها را برده پهلوی لندهور و دیگران
نشانیده پیش هر یک کتابی و کلاه و پیراهنی گذاشت
که اسباب خود جدا کرده این رخت بپوشید
و این کتابها بخوانید همه با اطاعت امرش از واجبات
دانسته بخواندن مشغول شدند بیت چنین گفت
آن سخن دان کهن زاد که بودش داستانهای کهن
یاد که بعد رفتن افلاطون صاحبقران و دیگر سرداران
بحالت خود دعود نموده در بحر تحیر و تفکر غواصی می نمودند
که عجب حالتست که این طفل مفلوک از عقل
و خرد دور سراپا زور هرگاه می آید هرچه بر زبانش می آید
میگوید و هرچه در دلش می آید میکند و ما ها را یارای

دم زدن پیش او نمیشود این را چه قیاس توان کرد خدا
داند سحر میکنند یا طلسمی بسته می آید هیچ معلوم نمیشود
در این گفتگو بودند که از بارگاه سلیمانی شور و فریاد
برخاست در این اثنا عادی آمده عرض نمود که اسباب
عطار که از نزد امر پریده رفت در ارد و در آمده هر کتابی
شیر و ببر شده از ناخن و دندان سینه و شکم هزاران
آدم درید و هرچه از قبیل فرش بود اژدها و نهنگ
شده قریب ده هزار کس بدم در کشید و از ادویه
انچه نوع حبوبات بود بسینهٔ هر کس رسید مثل گلّه
تفنگ از پشتش گذشت و هرچه از قسم سفوف
بود بچشم هر کس که در آمد نابینا گردانید و انچه از نوع
معجونات بود به بدن هر کس رسید الکمه و ابرص

و مفا

ومفلوج گردانید بهمه جهت چهار لک و شصت هزار کشته
شدند و دو لک و چهل هزار کور شدند و سه لک و هفتاد
هزار مبروص ومفلوج کلهم اجمعین، ده لک و هفتاد هزار کس ضایع
گردیدند صاحبقران نهایت ملول وغمگین شده فرمودند
که بارالها چه تدبیر کنم و بکدام حکمت شر این لعینان از
سر اهل اسلام دفع کنم درهمین غم و فکر و اندیشه روز
باخر رسید بیت چو آمد زلف شب در عطرسای ، بتاریکی
فرو شد روشنائی ، هر یک بخوابگاه خود رفته درهمین
تردد و تشویش تا سحر ستاره شماری میکردند نظم
چو روز دگر چشمه آفتاب ، برانگیخت آتش ز دریای
آب ، چو گیتی در روشنی باز کرد ، جهان بازی دیگر آغاز
کرد ، وقت صبح صاحبقران و بادشاه بعد ادای دوگانه

سحر گردانم

بدرگاه یگانه در بارگاه سلیمانی رونق افزا شدند همه
سرداران و پهلوانان آمده بمکان خود قرار گرفتند
و بر زبان هر که و مه سوای نام افلاطون ذکری و مذکوری
نبود که عمر معدیکرب آمده عرض نمود که هفت درویش
نقابدار ایستاده بار میخواهند فرمودند بیایند آمده از سلامگاه
بادشاه و صاحبقران را سلام نموده گفتند که شاه عیاران
نامدار از میان این مردم کیست امر گفت که منم درویش
نقابدار که سرخیل اینها بود پیش آمده رو بطرف امر
کرده نقاب از چهره برداشت و گفت مصرع
بر من نگر بر من نگر شاید که بشناسی مرا امر مجرد دیدن
روی نقابدار نعره جانگاه از دل پر درد کشیده بیهوش
از کرسی پائین افتاد و نقابداران تا مردم خبردار شوند

ازبارگاه

از بارگاه سلیمانی حبت کرده بیرون شده از نظرها
غایب شدند بعد دو ساعت کامل که امر بهوش
آمد های نقابدار وای نقابدار گویان گریبانرا تا دامن
چاک ساخت و بطرف صبح مخاطب شده
باین مقطع مصنف متکلم گردید بیت ناز بر چاک
گریبان خود تا ای صبح چیست همچو نصرت
هیچکس چاک گریبانی نداشت واز هر کس
دیوانه وار می پرسید که برای خدا بگوئید که کدام طرف
نقابداران رفتند صاحبقران هر چند می فرمودند
که ای امر این چه حالت بهم رساندی اندک بحال خود
باز آ و احوال خود بگو امر گو که جواب دهد اگر بعد تکرار
بسیار حرفی بر زبانش میگذشت همین بود که

بیت نمیدانم محبت در کجا زد ** بسر زد یا بدل زد یا بپا زد **
نقابداران کدام طرف رفتند شخصی گفت که اینطرف
رفتند مجرد شنیدن امر هم از بارگاه جسته بهمون
طرف روان شد و ورد زبانش این بود بیت
صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را ** که سر بکوه و بیابان
تو داده ما را ** بادشاه و صاحبقران و دیگر سرداران
از رفتن امر باینحالت بحدی غمگین شدند که قلم باوجود
دو زبانی از احاطه تحریر آن قاصر است اخرالامر امیر به
عیاران تاکید فرمودند که امر در حالت خود نیست
خدا داند که این نقابداران ساحر بودند یا بلای بودند که
برجان امر زده باین احوال بدر بردند زود شماها در پی
امر بروید و تلاش کرده بیارید مبادا که ببلای گرفتار شود

بموجب حکم قران حبش و ابو الفتح اصفهانی و
چالاک و امیه و برق فرنگی و کلباد عراقی هرششن
برای تلاش امر روانه شدند بعد رفتن ایشان عیارا
دیگر باهم گفتند که این طفل مجهول سرداران
ما را بانتقام برد و از ما هیچ تدبیری نمیشود که آقایان
خود را از قید این ملعون خلاص کنیم خاک بر سر
عیاری ما باز بکدام رو نام عیاری خواهیم برد یا در مجلس
همچشمان خود خواهیم نشست بهتر اینست که ما هم
برویم یا از قید خلاص کرده می آریم یا ما هم مثل اونها
گرفتار می شویم سیاره گفت منکه میروم مصرع
هرچه بادا باد ما کشتی در آب انداختیم دارا ب کلبر کی
عیار لندهور گفت من هم میروم بیت دست از

طلب ندارم تا کام من برآید یا تن رسد بجانان یا
جان زتن برآید دیگران گفتند ما هم حاضریم همه با
متفق شده بطرف مدرسه راهی شدند رفته
چه می بینند که همه سرداران بالای صفه بر فرش
بوریا کلاه و پیراهن پوشیده نشسته اند و کتابی در پیش
هر یک گذاشته است و شور قال قالا قالو بلند است
عیاران پیش آمده گفتند صاحبان اینچه حالت است
اندک بفهمید که شما ها کیستید و کجا آمده اید و چه میکنید
صاحبقران برای شما او نجا در غم والم و شما اینجا فارغ
البال مشغول تحصیل علم برخیزید که بخدمت صاحبقران
برویم اینها جواب دادند که برای بحث علم آمده اید
خوب است بگوئید که سگ بچه در هوا بغبغو کدام صیغه است

عیاران متحیر شدند که سوال از آسمان جواب از ریسمان
گفتند که خاک بر سر سک بچه ما ما برای بحث نیامده ایم
بجهت بردن شما آمده ایم یکمرتبه سرداران همه شروع
بخنده قاه قاه نموده گفتند که در اول بحث مات
کردیم مات کردیم عیاران گفتند معقول این کل دیگر
شکفت در این اثنا مالک اژدر بطرف عیار
خود در از عرب متوجه شده پرسید که ترکیب
این را بکو رَأَیتُ صَبِیًّا عَلَی کَصِیبٍ تَخَجَّلَ
الْبَدْرِ وَالْهِلَالُ فَقُلْتُ مَا سُمُكَ
فَقَالَ لُوْلُوْ فَقُلْتَ لِی لِی فَقَالَ لَا لَا
علمشاه بعیار خود سیاره مخاطب شد که تو ترکیب
این را بکو انار نیبو سیب قاسم از عیار خود

پرسید ترکیب این بیت انَّ فی بُستانِنا نارَنجنا
مَن جنا نارنجنا نارنجنا ہاشم تیغ زن از
عیار خود گفت این صیغہ ہا بگو چہ لفظ ست قولین ای
ناموری سَلُونی لَنیّا وَاِن لم دکر لندہور از دارا
کلہ کی پرسید کہ این کدام صیغہ ست کہ کوٹھی پرسی تھالی
کری جھنن فرہاد بکبضری بن لندہور از عیار خود گفت
بگو کہ این کدام صیغہ ست چنچل ہاتھی بھاگا جاتا عشیون
پریزاد از عیار خود این صیغہ پرسید کہ مُرغا بولا فطرا
القوم لندہاوہ بن لندہور ترکیب این را پرسید زاغ
الغراب کوّا ہمین قسم ہر یک جدا جدا با عیار خود شروع
بہ بحث نمود عیاران گفتند کہ طرفہ تماشاست از خود میگویند
و سخن ما نمی شنوند ہمون مثل ست کہ کافر ہمہ را بکیش

خود پندارد ما برای بردن اینها آمده ایم و اینها ما را طالب علم
مقرر نموده اند باز باهم گفتند که معلوم شد اینها را طلسم
بند کرده است از خود نخواهند رفت بیهوش کرده باید
برد همین که عیاران نزدیک صفه رسیدند یکمرتبه
گریبانها چاک نموده غلطیدند و گفتند که وای
افسوس که ما تا حال در خواب غفلت بودیم و اوقات
خود را ضایع ساختیم برای خدا بما هم کتابی بدهید که بخوانیم
قصه مختصر اینها هم هر کدام کتابی گرفته زیر صفه بر فرش
خاک نشسته شروع بخواندن الف زبر از زیر از
پیش اُ نمودند اینها را مشغول خواندن گذاشته از افلاطون بیان نمائیم
چنین در دفتر آورد آن سخن سنج که بردار از اوستادی
در سخن رنج که افلاطون نزد بختک و هرمز و فرامرز نشسته

بود که عطار بعد دو روز از بیهوشی بهوش آمده گریبان
چاک نموده بحالت گدائی آمده گفت که داد از دست
امرو بیداد از دست امر که مرا باین حالت رسانده تمام
اسباب را پاک برد از دیدن صورت عطار واستماع
این احوال دود در دماغ افلاطون پیچید بخنک گفت
که یا افلاطون نمی گفتم که اینها عجب نسخه اند این مردم را
فرصت نباید داد علاج این طائفه همین است که
افتلو یا مریخ افلاطون برهم شده قلمدان پیش کشیده
کاغذ و مقراض برآورده شروع به ریزه ریزه نمودن
کاغذ نمود هر ریزه که بر زمین می افتاد جوان مسلح
شده رو برو می ایستاد تا از احاد و عشرات نوبت
بالوف و مات رسید از دیدن این تماشا بخنک

برقص درآمد که الحال دور دور ماست افلاطون با فواج
کاغذی حکم کرد که رفته مقابل لشکر حمزه فرود آیند و هرمز
و فرامرز و بختک را گفت که شما هم در لشکر بروید
اینها گفتند که خیمه و خرگاه تا حال نظر نمی آید اگر بگوئید
زیر خرگاه فلک در سایهٔ آفتاب رفته بنشینیم
افلاطون از چند تخته کاغذ فردها بریده در هوا انداخت
بمجرد این تا نظر کار میکرد در صحرا خیمه و خرگاه بود هرسه
کافر ملعون که لعنت بر هرسه باد در لشکر رفته حکم
بنواختن طبل جنگ نمودند این خبر بصاحبقران رسید
فرمودند در لشکر ما هم طبل جنگ بنوازید قلابه چینی
و کیابه چینی بموجب حکم طبل اسکندری را بنوازش
درآوردند نظم چو بر طبل اسکندر امد دوال زناهید مریخ

بیت
کرد این سوال ٭ جهان را مگر روز آخر رسید ٭ سرافیل صور قیامت
دمید ٭ بگفتا که نی طبل اسکندر است ٭ که ز آواز او گوش
گردون کر است ٭ شعر ٭ ز نقاره آواز آمد برون ٭ که گردون
دون است و دون است و دون ٭ دهل زن
دهل زد بتحسین او ٭ که دین دین او دین او دین او ٭ شعر
گذارنده نقش این داستان ٭ سخن راند بر سنت راستان ٭
که چون آتش روز روشن گذشت ٭ پر از دود شد گنبد
دود گشت ٭ شب از ماه بر بست پیرایه ٭ شگفتی بود نور
بر سایه ٭ طلایه ز لشکر که بادشاه ٭ شده پاس دارنده تا صبح
گاه ٭ تمام شب پهلوانان و بهادران لشکر در طیاری اسلحه
جنگ گذرانیده با هم میگفتند نظم چو در معرکه
برکشم تیغ تیز ٭ بکوه گنم سنگ را ریز ریز ٭ گرم شیر پیش آید و

دو

گر هژبر، ابر و سیل بارم چو غرنده ابر، سلاح از تنم ز بسته

چون شیر نر، ز پولاد دارم سلاحی دگر، چو الماس و آهن

بود تن مرا، چه حاجت بالماس و آهن مرا، چو گردن برآیم

بگردن کشی، نه زابی هراسم نه از آتشی، درم پهلوی

پهلوانان به تیغ، خورم کرده گردنان بی دریغ، بمردم

کشی اژدها پیکرم، نه مردم کشم بلکه مردم خورم، واحوال

نامردان لشکر این بود نظم ب خفته گز هیبت

پیل مست، سراسیمه هر لحظه از خواب جست،

غنوده تن مردم از رنج و تاب، نظر هر زمانی بر آمد ز خواب،

نیایش کنان بوده هر دم براز، که ای کاشکی بودی

امشب دراز، مگر کان درازی نمودی درنگ،

بدیری پدید آمدی روز جنگ، چو خورشید روشن

بر آرد کلاه ٭ پدیدار گردد سفید و سیاه ٭ خدا داند از گنبد
تیز گشت ٭ که فردا بر ما چه خواهد گذشت ٭ سوی
آشتی کس نشد رهنمون ٭ نمودند رایش شمشیر و
خون ٭ نه ایم آمده از پی دلخوشی ٭ مگر از پی رنج و سختی
کشی ٭ همان به که با او مدارا کنند ٭ بنالند و عذر آشکارا
کنند ٭ مبادا که آن آتش آید بتاب ٭ که ننشیند
آنکه بدریای آب ٭ باندیشهای چنین هولناک ٭ غنودند
نوحه کنان ترسناک ٭ صبح چون تیغ افتاب
کشید ٭ طشت خون آمد از سپهر پدید ٭ چو شبدیز
را نعل زر بست روز ٭ برآمد بزین شاه گیتی فروز
صاحبقران و پادشاه اسلام سلاح بر خود آراسته
سوار شدند نظم در آمد بجنبش دو لشکر چو کوه ٭ گران

کرنا جنبش آمد جهان در ستوه، همه ساز لشکر بترتیب
جنگ، برآراست از جعبه تیر خدنگ، سپه از دو
سو صف برآراستند، هزبران بنخچیر برخواستند، دو ابر از
دو سو در خروش آمدند، دو دریای آتش بجوش آمدند،
درآمد بغریدن آواز کوس، فلک بر دهان دهل داد
بوس، چنان آمد از نای ترکی خروش، که از نای ترکان
برآورد جوش، زمین گفتی از یلدگر بر درید سرافیل صور
قیامت دمید، غبار زمین بر هوا راه بست، عنان
سلامت برون شد ز دست، ز بس گرد بر تارک
ترک و زین، زمین آسمان آسمان شد زمین، جگرتاب شد
نعره های بلند، گلوگیر شد حلقه ها کمند، ز تاب نفس
در هوا بست میغ، جهان سوخت از آتش برق تیغ،

سپهدار حمزه پی انتقام ،، بر آراست لشکر بسازی تمام ،،
نخستین صف میسره ساز کرد ،، ز تیغ اژدها را دهن
باز کرد ،، صف میمنه هم برآراست چست ،، یکی کوه گفتی
ز فولاد رست ،، جناح آنچنان بست در پیشگاه ،، که
پوشیده شد روی خورشید و ماه ،، ز قلبی که چون کوه
فولاد بود ،، پناهنده را قلعه آباد بود ،، سلیح و سلب داد
خواهنده را ،، قوی کرد پشت پناهنده را ،، چو از هر دو سو
لشکر آراستند ،، یلان سر بسر مردمی خواستند ،،
سیاست در آمد بگردن زنی ،، ز چشم جهان دور شد
روشنی ،، در این اثنا افلاطون قلمدان در بغل گرفته
پیدا شد صاحبقران فرمودند مصرع زمین ترکید و پیدا شد
سر خر ،، خدا خیر کند افلاطون پهلوی هرمز رفته ایستاد

وگره از بسته قلمدان وا نموده گذاشت بجنگ گفت
چرا تمام بسته وا نگرذید گفت هنوز نوبت تا باینجا نرسیده
ست لیکن همین که گره از بسته قلمدان واگرد رعبی و هیبتی
و هراسی در دل تمام لشکر صاحبقران بهم رسید که از
احاطه تحریر بیرونست یکمرتبه افلاطون آواز کرد که ای
عادی پیش بیا که معلوم می شود تو مرض استسقا
داری عمر معدیکرب فی الفور اسپ جهانده نزد افلاطون
رفت او گفت در دار الشفا برو من آمده نسخه برای
تو خواهم نوشت دیگر هر کس را که نام می برد او بی اختیار
دویده به پیشش میرفت افلاطون می پرسید که تو
بیماری میگفت بلی میگفت در دار الشفا برو معاً
اون شخص رخت و سلاح از خود کنده دور می انداخت

دراه مطب میکرفت همین قسم چندین هزار کس از
لشکر صاحبقران جدا کرده بدار الشفا که فی الحقیقت
دار المرض بود فرستاد باقی مانده کان که این حالت
دیدند باهم گفتند که الحال وقت ایستادن نیست
که این ناکس ملعون یعنی افلاطون بهمین نوع تمام لشکر
را تباه خواهد کرد بهتر اینست که یکبار بتازیم و دمار ازین
فوج نابکار برآریم مصرع تا در میان خواسته کردکار
چیست همه با این رای پسندیده اسپها تاخته
و شمشیرها آخته از قلب و جناح و ساقه و کمین گاه
و میمنه و میسره در فوج افلاطون درآمده شور قیامت
برپا کردند نظم دو دست آوریده بگوشش برون
بهر دست شمشیر الماس گون زبس خون که کرد آمد

اندر مغاک ❁ چو کو کرد سرخ آتشین گشت خاک
نهنگ خدنگ از کمین کمان ❁ نیاسود بر یک زمین
یکزمان ❁ کمند اژدهای مسلسل شکنج ❁ دهان باز کرده
بتاراج گنج ❁ زبس تیغ بر گردن انداختند ❁ نیارست
کس گردن افراختند ❁ ستون اجل جامه در خون
زده ❁ نجات از جهان خیمه بیرون زده ❁ دو دستی
چنان میگرائید تیغ ❁ کز و خصم جانرا نیامد دریغ ❁ بشمشیر
و زوبین و تیر خدنگ ❁ گذرگاه کردند بر مور تنگ
چنان گرم گشت آتش کارزار ❁ که از نعل اسپان بر آمد
شرار ❁ افلاطون که این حالت دید بسته واکرده سرپوش
از سر قلمدان بر گرفت بمجرد این قلمتراش و مقراض بیک طرف
و کاغذ گیر بیک طرف قلم و قط گیر بیکسو و دوات و

سنگ فلاخن یکسو از قلمدان پریده در فوج صاحبقران افتاد
بهر کس که قلمتراش میرسید سرش زیر پا می افتاد و مقراض
هر کرا در میان میگرفت عدل دو حصه می نمود و قلم بسینه
هر کس میخورد مثل تیر شهاب صاف از پشتش پران
میگذشت کاغذ بر زیر پای هر که می آمد از زمین برداشته
بهوا برده بنحوی باز بر زمین می زد که با مردهٔ هزار ساله برابر
میشد سنگ فلاخن بهوا رفته مثل کوه شده می افتاد
که صد صد و دو صد و دو صد کس را مسمار میکرد صاحبقران
دیدند که از نصف لشکر بهشته مقتول کردید لاچار حکم بنواختن
طبل بازگشت فرمودند هر دو لشکر برگشته بآرامگاه خود
فرود آمدند بخنک کردستر افلاطون کردیده گفت
مصرع این کار از تو آید و مردان چنین کنند یا افلاطون

امیر فرمودند که باز علاجش چیست گفتند که یا صاحبقران
طرطوس بعد دوازده سال یکشب میخواهد بالفعل
هشت روز در خواب این باقیست شب جمعه
خواهد خوابید ما در علم خود خوب تحقیق دریافت
کرده ایم که شب قتلش هم همون شب است
والا باز این مرگ ندارد و مرگش هم سوای امر درد ست
دیگری نیست و با امر شریک بودن دو منجم صاحب
کمال هم در کشتنش شرط است بلکه فرض است
صاحبقران فرمودند که امر را از کجا بیارم او که باون
نوع دیوانه شده سر بصحرا زده ست عرض کردند
که بهانه شکار سوار شده زود برای تلاش امر باید رفت
واگر دو ساعت دیگر صاحبقران در لشکر مانند گویا

خون خود و تمام اهل اسلام که در لشکر معلی هستند از
دست خود ریخته اند و وبال اینها بر امیر خواهد ماند و روح
جمیع کشتگان در حق صاحبقران باین مقال گویا خواهد بود
که خون شهیدان تمام برگردن اوست تا فردا از دو
معلی هیچکس از بادشاه و صاحبقران و سرداران و
پهلوانان و امیر و فقیر و اهل حرفه متنفسی باقی نخواهد ماند
برای خدا اگر بر خود رحم نمیکنند بجان این لک لک مسلمانان
رحم باید کرد و هر قدر دیر میشود آفت نزدیک تر
میگردد زود از ینجا باید برآمد و اگر صاحبقران در لشکر
نخواهند بود حکیم طرطوس با بادشاه و دیگر مردمان کاری
نخواهد داشت صاحبقران مجبور و لاچار با دل زار و خاطر
افکار بر اشقر دیوزاد سوار شده معه خواجه والا دل و

و خواجه والا کهر تنها هر کس بهانه شکار بتلاش امر روانه
شدند بعد رفتن امیر بیک ساعت افلاطون
در بارگاه آمد دید که بادشاه اسلام و دیگر سرداران
معدوده در بارگاه سلیمانی قرار دارند لیکن صاحبقران
نظر نمی آیند پرسید که امیر کجا اند بادشاه فرمودند که
برای شکار رفته اند گفت که افسوس مفت از دست
من بدر جستند خیر کجا خواهند رفت فهمیده خواهد شد
ازونجا برآمده بطرف خیمه خواجهٔ والا دل و والا کهر رفت
دید که اینها هم در خیمه خود نیستند پرسید که این هر دو
کجا رفته اند مردم گفتند که همراه صاحبقران افلاطون
کف افسوس بهم سوده گفت حیف که قضای
هر سه کس امروز نبود هنوز دو سه روزی در زندگی اینها

باقیست كُلُّ اَمْرٍ مَرْهُونٌ بِاَوْقَاتِهَا وقت

برگشتن چند ورق کتاب برآورده بجای نشستن

خواجکان انداخت و بملازمان او نهاکفت که

هرگاه آقایان شما بیایند خواهید کفت که افلاطون

نزد شما برای حل مسئله جبر و اختیار آمده بود ملاقات

نشد کتاب کذاشته رفته ست مطالعه نموده جواب

این کفته خواهید فرستاد این کفته برگشت بعد رفتنش

شخصی آمد که اون اوراق از او نجا برداشته جای دیگر بگذارد

همینکه دستش بجزو کتاب رسید معاً شیرازه

عقلش از هم کسیخته شد و دیوانه وار راه صحرا گرفت

چند کس بهمین بلیه مبتلا شده سر بصحرا زدند دیگران

کفتند که یاران این جزو را دست نباید کرد که این اوراق

دیوان مجنون اند وافلاطون که برگشته رفت به بختک
گفت چکنیم که اجل صاحبقران واون هر دو هر دو برادر
وامرامروز نبود که قبل از رفتن من در رفتند والا اگر بدست
می آمدند اول برای این هرچهار کس وبعدان برای کل لشکر
از اعلی تا ادنی دار وآب زهر دار وتیغ آبدار همه مهیّا بود هیچ
کس امروز زنده نمی ماند وفرصت نفس کشیدن نمی یافت
بختک گفت که ای افلاطون در کدام خیال افتادهٔ تو هنوز
اینطایفهٔ خداپرستان را نشناخته ومن بارها تجربه کرده ام
همینکه اینها یکدم فرصت دم زدن یافتند دود از
دودمان حکیم طرطوس خواهند برآورد تغافل مکن وبرکمال
حکیم صاحب غره مشو هر قسم که توانی همین امروز بدست
آورده بکش والّا نه تو خواهی ماند ونه حکیم صاحب ونه ما

منت انچه حق بود کفتم پیام تو دانی دکر بعد ازین والسلام

من انچه حق بلاغست باتو میکویم تو خواه از سخنم

پند کیر و خواه ملال افلاطون کفت که ای احمق مکر مالیخولیا

بمغزت زده است که هردم هزیان تازه میکوی مکر مارا

حلوائی بیدود مقرر کرده نکفتم که حکیم صاحب بعد دوازده

سال یکشب میخوابند الحال هشت روز در خواب

ایشان باقیست غور بکن که دوازده سال کسی که نخوابد

احوالش چکونه نخواهد بود درین روزها اکثر حکیم صاحب را

حالتی می باشد که بین بین یوم ونقطه است نه بیدارند

ونه در خواب بعد هشت روز خواهند خوابید همین که

اون شب کذشت وصبح کریبان در ماتم صاحبقرا

ولشکرش درید باز اکر حمزه در آب ماهی شود

دنیا چون شب اندر سیاهی شود وگر چون ستاره شود بر گهر
ببرد ز روی زمین پاک مهر خواهی دید که بیک طرفة العین
معه امرو خواجه والا دل و والا گهر هر جا که خواهند بود دست
بسته از خود حاضر خواهند شد آنوقت درباره ایشان
تو مختاری بهر عقوبتی که دانی انتقام خود از او بها خواهی کشید
لیکن درین هشت روز بالفعل هیچ نمی تواند شد بختک
گفت باید دید

گذارنده نامهٔ خسروی چنین داد
طرز سخن را نوی که در پی نقابداران سه شبانه روز علی الاتصال
امر دو دیده میرفت و عقبش قران وغیره عیاران هم دمی
نیاسودند روز چهارم چو برزد بامداد این خازن چین
برین درج زمرد قفل زرین ابو الفتح اصفهانی گفت

یاقوان حبشی از گرسنگی احوالم نهایت تباه ست
قریب ست که مرغ روحم بهوای خوشه پروین از
قفس تن بپرواز آید قوان گفت درین صحرا که بوی از عمارات
ندارد خوردنی برایت از کجا بیارم ما همه بحالت تو
گرفتاریم مگر رزاق حقیقی مایدهٔ از آسمان نازل کند دراین
اثنا از دور شخصی نمایان شد که برسر خوانی داشت
همه ها از دیدنش مسرور گردیده آینده را فرشته و اطعمه
خوان را من وسلوی قیاس کرده شکر جناب اقدس
الهی بجا آورده منتظر بودند که حمال هرگاه نزدیک رسد
تاراج نمایند لیکن دیدند که اون بطرف دیگر میرود
ابو الفتح اصفهانی را تاب نماند بی اختیار بطرفش
دوید که از سرش خوان برگیرد همینکه نزدیکش رسیده

خواست که بگیرد حمال خوان بر سر ابو الفتح زد زدن همان
بود و بگیر آمدن همان خوان بنود گویا دام اجل بود که از سر تا پا
جمیع اعضای او در بند کمند گرفتار کرد و برجسته بر سینهٔ اش
نشسته خواست که از خنجر آبدار سر ابو الفتح جدا سازد دران
این ماجرا دیدهی بروزد که دست خود را نگهدار که اینک
رسیدم و با خنجر چارده منی رسیده خواست که بر گردن
حمال زند حمال از سینه ابو الفتح برخاسته خرقه عیاری از بالای
خود جدا کرده دور رفته ایستاد و گفت که ای سیاه بخت
بدکردار وای زشت روی تیره روزگار ترا چه کار بود
که مثل آفت ناگهان وارد شوی قران وغیره عیاران
نازنینی دیدند که بمجرد دیدن هوش از سر همه زایل کردید
اگرچه همه مایلش گردیدند لیکن ابو الفتح عاشق زار گردیده

باین مطلع مصنف گویا گردید برق حسنش چه بگویم
که چه سامانم سوخت عقل و خرد و صبر و دل و جانم سوخت
امر هم دور ایستاده این تماشا میدید از نازنین پرسید که
هفت نقابدار باین صورت اگر دیده باشی نشان
ده که کدام طرف رفته اند او گفت که چند ساعت
قبل ازین باینطرف رفته اند امر باز راهی شد و عیاران
هم پی امر روانه شدند نازنین هم خنده زنان و عشوه کنان
دور دور از پیها میرفت قدری راه که طی کردند آنچه حالت
ابو الفتح از گرسنگی شده بود بدتر از آن احوال مهتر برق
فرنگی از تشنگی شد قریب بود که غش کند درین
اثنا باغی بنظر آمد بطرفش متوجه شدند پیش پیش
امر بود و بفاصله یک پرتاب تیر عقبش عیاران

مذکور بودند تا زیر دیوار باغ رسیدند دروازه بند بود امراز دیوار
جسته خود را اندرون باغ گرفت و بگوشه رفته ایستاد
این هر شش نفر هم داخل باغ شدند اتفاقاً گذر اینها اول قدم بر
ابدار خانه افتاد برق بسبب بی تابی عطش که آتش بجانش
زده بود پیشتر از همه دویده از کمال قلق دهن را بکوزه چسپانیده
میخواست آب بخورد که قریب ده حلقه کمند بدست و با
و کمر و گردن برق افتاده از کار انداختند همان مثل ست که

بیچاره خر آرزوی دم کرد نایافته دم دو گوش گم کرد

درین محل زیبا صنمی از طرفی پیدا شد و تا رسید جست کرده
بر سینه برق نشست و خواست که سرش ببرد فراین
دید که برق مفت از شعله تیغ این نازنین می سوزد فریاد
زد که ای لکاته شوم دست باش باش که اینک رسیدم

و مانند برق خاطف در رسید نازنین از سینه برق
برخاسته گفت که ای حبشی بی شعور وای سیاه تر
از شب دیجور تو چکاره که هر جا مثل قضای مبرم نازل
میشوی عیاران که نگاه کردند این راه بهتر از اول یافتند
اگرچه رگ طمع همه ها بحرکت آمد لیکن برق بیشتر از
دیگران چاشنی عشقش چشیده دندان هوس
دیگران کند ساخت امر از ینهم سراغ نقابداران
پرسید گفت که بهمین طرف رفته اند به پیش پیش پا
امر و عقبش عیاران و به تفاوت قلیل از اینها هر دو
نازنین از باغ برآمده روانه پیشتر شدند او آن روز
و تمام شب راه رفتند صبح پنجم چو روز از
دامن شب سر برآورد زمانه تاج زرین بر سر آورد

بجز

چند کسی نمودار گردیدند که از میان اونها شخصی کتخدا شده
عروس را می آورد عیاران که ظرافت خانه زاد اینها بود
خوشطبعی بخاطر رسانده باهم گفتند که این مردم دهقانی
هستند با اینها ظرافتی بکار باید برد این گفته هر شش نفر
عیار شمشیرها علم کرده بطرف اونها دویدند اون بیچاره‌ها
نامراد که چند بلای ناگهان متوجه خود دیدند زن و شوهر را تنها
گذاشته گریختند شوهر زن هم برین عمل نمود که
تن آسانی گزیند خویشتن را زن و فرزند بگذارد بسختی
زن را فی سبیل الله گذاشته بدر رفت مهتر کلباد
را بخاطر رسید که ببیند زن چه صورت دارد همین که
سر نزدیک سواری زن برد در دام تزویر گرفتار
گشت و جوانی قوی هیکل مسلح بر آمده بر سینه کلباد

نشسته خواست که سرش جدا سازد که قران رسیده
بانگ زد که ای خیره سر دست خود نگهدار والا سر
زیر پا بت خواهد بود جوان چین بجبین افکنده از سینه
کلباد برخاسته خرقه عیاری دور نموده گفت که ای تیره
بخت بدافعال وای سیاه تر از زغال ابن الزغال تو
چه کاره کری که مثل مهمان ناخوانده هر جا وارد می شوی
عیاران که نظر بر صورتش انداختند عقل و هوش
در باختند حسن عالم فریبی دیدند ندیده از پری
نشنیده از حور همه نا مثل صورت دیوار از کمال
مدهوشی از خود رفته چشم بر جمالش دوختند کلباد
گفت که یاران شما را چه شده است بطرف ناموس
دیگران تیز تیز دیدن چه معنی دارد نازنین گفت

ناموس کلباد گفت ناموس من نازنین گفت
یعنی چه گفت یعنی اینکه خود بالای من نشستی و مقدمه زیر
و بالای فیصل شد و باز می پرسی که ناموس که نازنین
گفت چه خوش چرا نباشد اختلاط زیاده بر آشنایی
همین را میگویند القصه همین قسم خنده زنان و اختلاط
کنان از ینجا هم پیشتر روانه شدند بعد قطع چند فرسنخ
آهوی خوش خط و خال در صحرا بنظر آمد چالاک گفت که
این را از کمند گرفته بخدمت صاحبقران خواهم برد باین
اراده کمند گرفته متوجه آهو شد نزدیک رسیده از
کمین گاه جسته کمند بطرف آهو انداخت آهو جست
کرده همین که محاذی سر چالاک رسید از زیر شکم آهو
حلقه های کمند فرو ریخته در دست و پا و کمر گردن چالاک

بند شد و آهو معه چالاک جست کرده خواست که
بدر رود در ین اثنا قران رسیده حلقه های کمند برید و چالاکی
راخلاص نمود آهو از پوست برآمده سراپا مغز کردید یعنی
نازنینی برآمد که چشم از دیدنش خیره و عقل از تصور جمالش
تیره میکشت چین در ابروها افکنده کفت که ای سیاه
بیرو پا وای بدتر از شب یلدا پیش که برآورم
ز دستت فریاد سخت از دست تو بتنک آمده ایم
در نوشیدن می محبتش سوای چالاک کسی چالاکی نکرد
امر از ین نازنین هم احوال نقابداران پرسید کفت
بهمین طرف رفته اند از ین جا هم پیشتر روانه شدند تمام
روز راه رفتند چون شب از سرمهٔ فلک
پرورد چشم ماه و ستاره روشن کرد بسبب

مانده کی که شش شبانه روز دمی نیاسوده بودند زیر
درختی شب بسر بردند چون روز دیگر عروس خورشید
بگرفت بدست جام جمشید امرو غیره هر هفت نفر
برخاسته روانه شدند چند فرسنخ رفته بودند که دیدند
نیله کاوی شیر مست در صحرا ایستاده است که
در مدت العمر ثانیش در حسن و جمال و خط و خال و قد
و قامت بنظر هیچکس نرسیده بود همه با هوس گرفتنش
کردند امیه گفت من این را میگیرم برای شاهزاده بدیع الزمان
کردن لشکرشکن خواهم برد و کمند گرفته پیشتر شد نیله کاو رم
کرده از پیشش گریخت امیه تعاقبش کرده میدوید
تا که از نظرش غایب شد امیه از ماندگی زیر درختی
نشست نیله کاو باز پیدا شده نزدیک امیه آمده متل

سک رو برو نشست تعجب امیه زیاده شد که یا
چنان رم میکرد یا یکایک چنین رام شد کمند برآورد
که بگردنش بمندازد نیله کاو برخاسته دست بدست
زدن و رقص کردن گرفت امیه گفت که طرفه نیله کاو
که تا حال شنیده نشد تا بدیدن چه رسد درین اثنا نیله کاو
خودبخود نزدیک رسیده متصل نشست امیه گفت الکنون
رام شد و خواست که از کمند بگیرد نیله کاو باز گریخت
امیه کمند بر زمین انداخت نیله کاو باز آمده متصل تر نشست
ناگاه امیه خمیازه کشید نیله کاو روی خود نزدیک روی
امیه آورده هوی کرد که بیهوشی از دهنش برآمده در
حلق امیه افتاد و فی الفور بیهوش ساخت بمجرد بیهوش
شدن نیله کاو برجسته کمر بند امیه در دهن گرفته بر پشت خود

انداخت و گریخت دیگران هم که متعاقب امیه
می آمدند قران پیشتر از همه رسیده این ماجرا دیده
گفت این نیله گاو نیست بی شک بلائیست
که باین صورت شده امیه را میخواهد که ببرد لیکن کی
گذارم که از دست سلامت تواند رفت و بسرعت
تمام نزدیکش رسیده کمند انداخت بگردن نیله گاو
بند شد قران از یکدست کمند مضبوط ساخت و بدست
دیگر امیه را از پشتش فرود آورده رفع بیهوشیش نمود
باز که بطرف نیله گاو نظر کرد دید که پوست معه کمند
بیکطرف افتاده است و بیکسو نازنینی آفت جان
ایستاده بغصه تمام بقران میگوید که ای سیاه تراز
کنده آبنوس وای زشت تراز بچه سوسمار نامت

از جهان کم باد مگر ما را اجنه مقرر کرده که هر جا مثل تیر شهاب
خود را میرسانی امیه گفت ای نازنین آزرده مشو که ایشان
بحال من این توجه فرموده اند که از مدتی ورد زبان من این
بود تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من پیاده
میروم و همراهان سوارانند شما بمن و من بشما ارزانی حقتعالی
مرا زیر فلک و شما را زیر من سلامت دارد نازنینان دیگر
خندیدند که زیر سایه شنیده بودیم زیر من تازه ست
امیه گفت سخن عیاران باید که سخن از دیگران تازه کی داشته
باشد امر بحال زار و دل افکار از نازنینان پرسید که برای
خدا رحمی بحال زارم نموده نشان دهید که سرو روان
من کجا آرام جان من کجا جان و جهان من کجا روح و روان
من کجا گفتند بهمین طرف برو که بیشتر مقام الموں

نقابدار انست لیکن دریای آتش درمیانست اگر
ازو گذشتی به نقابداران خواهی رسید مخفی نماند که این هر پنج
نازنین منجمله همون هفت نقابدارند هفتمی که سردار
اینها بود هر شش نازنین نقابدار را برای گرفتن امر فرستاده
بود چنانچه پنج کس که باشکال مختلفه رسیده امر که بدست
او نهاد نیامد عیاران دیگر را قسمیکه بیان کرده شد گرفتند
و آخر قران همه را خلاص کرد و ششمی هنوز در کمین است
باید دید که از دستش چه آید القصه امر باشتیاق قرب
مکان نقابداران اون روز و تمام شب قطع مسافت
می نمود چون مشعلهٔ صبح گیتی افروز در خرمن
شب زد آتش روز وقت طلوع آفتاب
بنظر امر در آمد که تمام صحرا را آتش گرفته ست و شعله های

آتش سر بفلک می سایند امرو دیگران دریافتند که دریای
همین ست امراند کی توقف نمود ناربینان خندیده گفتند
که ای بوالهوس همین دهن نام عشق میکیری مگر این آتش
از آتش عشق سوزنده ترست امر شرمنده شد که اینها
راست میگویند قران وغیره عیاران ولپران را پیش
طلبیده بی اختیار گریست وگفت الحال دیدار ما و شما
بقیامت افتاد از مقدر بشر مجبور است خیر زنده کی
من تا همین جا بود اگرچه میدانم که کار آتش سوختن ست
هرچه از خشک وتر واشنا وبیگانه درین بیفتد
میسوزد لیکن منکه دل سوخته آتش عشق ولب تشنه
وادی فراقم بامید زلال وصال یار خود را درین آتش
میزنم هرچه باداباد یا تن رسد بجانان یا جان

زتن برآید   یا بامراد بر سر گردون نهیم پای   یا مردوار
در سر همت کنیم سر   و هر یک را در بر میگرفت
و بهایهای میگریست و وداع می نمود و یک یک را
وصیت میکرد که یاران دیگر را از طرف من خواهید
رسانید که هرگاه در محفلی جمع شوید   ز عهد صحبت
من در میانه یاد آرید ز بیوفای دور زمانه یاد آرید بر
ناکامی من دل سوخته آتش فراق گاه گاهی آهی کشند
و بر محرومی من دور از یار و دیار اشک حسرت ریزند
و در خدمت صاحبقران عرض خواهید کرد که عمر خود
در بندگی و جانفشانی امیر صرف کردم اگر بفحوای
الانسان مرکب مع السهو والنسیان از من
خطائی و تقصیری در خدمت شده باشد از لطف

عمیم آنرا عفو فرموده از فاتحه روحم را شاد گردانند و باز هر یک
را در بر گرفته گفت الحال این وداع آخرین است و دم
واپسین از استماع وصایای جانگاه چاک گریبان تا
بدامن چاک ساخته سر خود بر سنگ میزد و امیه
بر خاک افتاده سنگ ها بر خود میزد و قران و دیگران
بطرفی ایستاده از شور گریه و ماتم حشر برپا کرده بودند در آن
وقت آن صحرا بعینه نمونه صحرای محشر بود هر یک بر
پای امر افتاده میگفت مرو مرو که مرا طاقت
جدای نیست امر گفت ای فرزندان وای یاران
تقدیر الهی تبدیل نمیشود هرگاه خالق کل مخلوقات قطع
رشته حیات مقدر کرده باشد این گریه سودی
و جزع و فزع نفعی نمی بخشد و برخاسته متوجه دریای

آتش گردید امیه و چالاک پسران آمر برپای پدر افتاده
گفتند که بغیر ما که زنده کی مانا بی ذات عالی چگونه بسر
خواهد شد و مایان را بکه میسپاری امر گریه کنان بقران
سفارش اینها کرده دست هر دو گرفته بدستش سپرد
و گفت برای خاطر من در حق اینها لطف و مرحمت
می نموده باشید که روحم شاد گردد قران نعره جانگاه
کشیده و اشک از چشمها جاری ساخت و گفت
قبول کردم لیکن بغیر ما که مرا بکه می سپاری امر بگریه
در آمد و گفت ترا بخدا سپردم که او یاور تست
و در مصیبت من ترا صبر کرامت کند از ین گفتگو
باز صدای ناله و شور و فغان بلند شد و امر باز هر یک
را وداع نموده بطرف دریای آتش روان شد

چالاک و قران وغیره گفتند که بی امر زندگی بر ما ناگوار است
ما همه خود را همراه امر در آتش می اندازیم باین اراده هر شش
کس عقب امر روانه شدند نزدیک رسیده چه می بینند
که دریای آتش نبود دیوار قلعه ست که از طلا ساخته بودند
و شعاع آفتاب که برین تابیده ست بعینه مثل کوه آتش
بنظر می آمد امر وغیره متحیر شدند که عجب سرابی ساخته اند
و کنار خندق رسیده ایستاده شدند نازنینی از بالای
فصیل قلعه آواز داد که ای امر خود را تا اینجا رسانیدی و در
داخل شدن قلعه درنگ میکنی امر گفت
رشتهٔ در گردنم افکنده دوست   می برد هر جا که
خاطر خواه اوست   این گفته از خندق گذشته
خواست که داخل قلعه شود همینکه پا در میان دروازه

گذاشت

گذاشت از بالای سر قریب صد حلقهٔ کمند فرو ریخته
در دست و پای و کمر و گردن امر افتاد که طاقت جنبش
نماند و نازنینی سر از دیوار قلعه برآورده که امر را بالا کشد
بمجرد سر برآوردن قران کمند در گردنش انداخته
فرو کشید همین که نازنین پائین افتاد قران بهر دو
دست گرفته سبک بر زمین گذاشت و امر را از
کمندها رهائی بخشید نازنین که ظرافت نام داشت
رو بطرف قران کرده گفت سبحان الله خود بدولت
باین روی نورانی هر جا دخل در معقولات میفرمایند
نازنینان دیگر گفتند که ای خواهر خوب قران علویین
واقع خواهد شد ظرافت ای خواهران سعادت
من بسبب نظر بین النحسین بنحوست مبدل گردید

گردید الحال قران النحسین باید گفت و اگرچه سعد البرم
لیکن بحسب تقدیر متصل شدم از تربیع بکوکبی که تثلیث
کرده قران گفت که ای مه لقا بالفرض که من بزعم تو نحس
الکبرم امّا بنظر سعد تو که هنوز منصرف است از تثلیث و متصل
به تسدیس نحوست من بسعادت مقرون گردید انشاالله تعالی
اجتماع السعدین خواهد شد و از برج حمل درخشنده آفتاب
بر آسمان عز و شرف طالع خواهد گردید القصه هر شش
نازنین و رفیقانش راهمراه گرفته در قلعه رفتند تا رسیدند
بدرگاه عالی امر دید که قریب دو هزار یلان و
ایشک آقاسیان عصاهای مرصع گرفته جا بجا
ایستاده اند و دیگر اساسه بادشاهی که عقل از دیدنش
خیره میشد بنظر آمد و امر بموجب منزل وصل